



سقوط

مدرسه‌ی کجکی

نویسنده: لوییس سکر

ترجمه: فرمهر منجزی



کتاب‌های زعفرانی



فهرست

۱. بسته‌ای برای خانم جیولز ۴
۲. مارک میلر ۱۳
۳. برادر کوچولوی بیبی ۱۹
۴. تکلیف شب ۲۵
۵. یک داستان دیگر درباره‌ی جوراب‌ها ۳۲
۶. موهای بافته ۳۹
۷. آزادی ۴۵
۸. بهترین قسمت ۴۴
۹. خانم ماش ۴۰
۱۰. موسیقی ۶۶
۱۱. کتی و دی جی ۷۱
۱۲. مدادها ۷۸
۱۳. یک جعبه‌ی خنده، یک شیر آب چکه کن و یک آژیر خطر مه گرفتگی ۸۵
۱۴. تصمیم بزرگ کالوین ۹۱

۱۵. او برگشته ۹۷
۱۶. عشق و موش صحرایی مرده ۱۰۴
۱۷. چای ۱۱۱
۱۸. عوض بدل کردن ۱۱۵
۱۹. یک مورد بد از حماقت ۱۲۲
۱۹. یک معلم فوق العاده ۱۲۹
۱۹. تا ابد هرگز ۱۳۵
- ۲۰، ۲۱ و ۲۲. اریک، اریک و اریک ۱۴۲
۲۳. دندان‌ها ۱۵۰
۲۴. داستان دیگری درباره‌ی سیب‌زمینی‌ها ۱۵۶
۲۵. داستانی که درباره‌ی جوراب‌ها نبود ۱۷۱
۲۶. خانم جیولز بدجنس ۱۷۶
۲۷. گمشده و پیدا شده ۱۷۴
۲۸. والووش ۱۸۱
۲۹. گوش گمشده ۱۸۸
۳۰. سقوط مدرسه‌ی کجکی ۱۹۴



۱. بسته‌ای برای خانم جیولز

لوییس، ناظم حیاط، اخم کرده بود. حیاط مدرسه شلوغ و به هم ریخته بود. همه جا پر از مداد و تکه پاره‌های کاغذ بود. این همه آشغال از کجا آمده بود؟ نمی‌دانست، سر در گم و حیران مانده بود: «خُب، به هر حال من که این‌ها را جمع نمی‌کنم!»

وظیفه‌ی او نبود زباله‌ها را جمع کند. قرار بود زنگ‌های تفریح و ناهار به بچه‌ها توپ بدهد و مراقب باشد بچه‌ها همدیگر را نکشند.

آهی کشید و بعد شروع به تمیز کردن زمین بازی کرد. تمام

بچه‌های مدرسه‌ی کجکی را دوست داشت. دلش نمی‌خواست بچه‌ها روی زمین کثیف بازی کنند.

همین‌طور که مشغول جمع کردن مدادها و کاغذ پاره‌ها بود، یک کامیون آمد توی پارکینگ مدرسه. دو بار بوق زد و بعد دوبار دیگر. لوییس با سرعت به طرف کامیون دوید و خیلی آهسته گفت: «ساکت! بچه‌ها این‌جا دارند سعی می‌کنند چیزی یاد بگیرند!» و به کلاس‌های مدرسه اشاره کرد.

مردی قد کوتاه با موهای فر فری پُر پشت از توی کامیون پیاده شد و گفت: «من یک بسته برای کسی به اسم خانم جیولز دارم.»

لوییس گفت: «من آن را تحویل می‌گیرم.»

مرد پرسید: «تو خانم جیولز هستی؟»

لوییس گفت: «نه.»

آن مرد گفت: «باید این را فقط به خانم جیولز تحویل بدهم.»

لوییس یک لحظه فکر کرد. دلش نمی‌خواست آن مرد مزاحم بچه‌ها بشود. می‌دانست وقتی بچه‌ها مشغول درس هستند، چقدر بدشان می‌آید کسی وسط درس برود و کلاس‌شان را به هم بزند.

لوییس گفت: «من خانم جیولز هستم.»

آن مرد گفت: «اما همین الان گفتم که خانم جیولز نیستی.»

لوییس گفت: «نظرم عوض شد.»

آن مرد بسته را از پشت کامیون بیرون آورد و به لوییس داد و گفت: «بفرمایید، خانم جیولز!»

لوییس ناله‌ای کرد: «اووهووم!» بسته خیلی سنگین بود. همه طرف بسته نوشته بود؛ شکستی! باید خیلی مراقب می‌بود که آن را نیندازد.

بسته آن قدر بزرگ بود، که لوییس نمی‌توانست جلو پایش را ببیند. خوشبختانه چشم بسته هم می‌توانست به کلاس خانم جیولز برود. فقط باید یک راست می‌رفت بالا. مدرسه‌ی کجکی سی طبقه داشت، البته در هر طبقه فقط یک کلاس وجود داشت. کلاس خانم جیولز طبقه‌ی آخر بود. این محبوب‌ترین کلاس لوییس بود.

او در راهرو را هل داد و باز کرد، بعد شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. توی این مدرسه آسانسوری وجود نداشت. یک سری پله هم بود که به زیرزمین می‌رفت. اما هیچ‌وقت هیچ‌کس از آن پله‌ها پایین نرفته بود. فقط موش‌های مُرده توی زیرزمین بودند. بسته به صورت لوییس فشار می‌آورد و دماغش راله کرده بود. با این حال وقتی به طبقه‌ی پانزدهم رسید، بوی پخت و پز خانم ماش را تشخیص داد. انگار غذایی با قارچ درست می‌کرد. لوییس با خودش فکر کرد در راه برگشت، سری به خانم ماش می‌زنم و مقداری خوراک قارچ ازش می‌گیرم. نمی‌خواست خوراک قارچ خانم ماش را از دست بدهد. این غذا، غذای مخصوصش بود. لوییس هاف و هوفی کرد و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد. دست‌ها و پاهایش خیلی درد می‌کرد، اما نمی‌خواست استراحت

کند. با خودش فکر کرد؛ مطمئناً این بسته خیلی مهم است. باید سریع‌تر آن را به خانم جیولز برسانم. از طبقه‌ی هجدهم تا بیستم راحت از پله‌ها بالا رفت. طبقه‌ی نوزدهمی وجود نداشت. در کلاس طبقه‌ی نوزدهم، خانم زاروس درس می‌داد، که البته خانم زاروسی هم وجود نداشت. بالاخره با تلاش و کوشش از آخرین پله‌های طبقه‌ی سی‌ام بالا رفت و با سرش چند ضربه به در کلاس خانم جیولز زد. وقتی خانم جیولز صدای ضربه‌های در را شنید، داشت در مورد قانون جاذبه‌ی زمین درس می‌داد. گفت: «بفرمایید.» لوییس نفس‌نفس‌زنان گفت: «نمی‌توانم در را باز کنم. دست‌هایم پُر است. برای‌تان یک بسته دارم.» خانم جیولز سرش را به طرف بچه‌ها چرخاند و گفت: «کی در را برای لوییس باز می‌کند؟» همه‌ی بچه‌ها دست‌شان را بالا بردند. آن‌ها وقتی مشغول کار و درس بودند، خیلی دوست داشتند کسی بیاید و کلاس‌شان را به‌هم بزند. خانم جیولز گفت: «اوه، خدای من! چطور می‌توانم انتخاب کنم؟ باید در این مورد منصف باشم، فهمیدم. یک مسابقه دیکته برگزار می‌کنیم و برنده می‌تواند در را باز کند.» لوییس دوباره با سرش چند ضربه به در زد و شکایت‌کنان گفت: «این سنگین است و من هم خسته شدم.»